

گلپر نگاهی به ساعت انداخت و سمت اتاق پدرش رفت. آرام در را باز کرد و سرش را از لای در داخل برد. مهرداد هنوز خواب بود. گلپر اخمی کرد و صدایش بالا رفت:

— بابا... بابایی دیرت شد! خودت گفתי صبح زود بیدارت کنم.  
مهرداد غلتی توی تختش زد و با همان لحن خواب‌آلود گفت:  
— یه ذره دیگه بخوابم. یه دقیقه.

گلپر در را رها کرد و وارد اتاق شد و بالای تخت پدرش ایستاد. یک دستش را به کمر زد و مشت کوچکش را بالا برد و روی شانه‌ی پدرش کوبید و گفت:

— من دارم می‌رم. سرویسم الان می‌آد. آقای تنبل، خواب موندی به من ربطی نداره. ظهر نیای اینجا برزخ شی به من گیر بدی.  
مهرداد همان‌طور خواب‌آلود گفت:

— گلی «برزخ شی» یعنی چی؟ «گیر بدی» رو دیگه از کجا آوردی؟  
و صورت خواب‌آلودش را از روی متکا برداشت و یک چشمش را به زور باز کرد و به او نگاه دوخت. گلپر مقنعه‌اش را که توی دستش بود سرش کشید و درحالی‌که موهایش را مرتب می‌کرد، گفت:  
— مگه خودت نگفتی جلسه‌ی مهمی داری، زود بیدارت کنم؟

مهرداد دوباره سرش را روی متکا ول کرد:

— ساعت چنده مگه؟

گلپر نگاهی به ساعت اتاق انداخت:

— هفته.

مهرداد دوباره یک چشمش را باز کرد:

— پس تو چرا این همه زود پا شدی!

گلپر دست به سینه و طلب کار پدر خواب‌آلودش را نگاه کرد:

— بابا هفت و ربع سرویس می‌آد دنبالم، پس کی می‌خوای یاد بگیری؟

مهرداد بالاخره چشم‌هایش را باز کرد:

— چه زود می‌آد.

گلپر سری تکان داد و درحالی‌که سمت در اتاق می‌رفت، گفت:

— زود بیا صبحانه‌تو بخور می‌خوام میزو جمع کنم برم.

مهرداد دستش را روی متکایش کوبید:

— خدا لعنتت کنه سهراب!

کوفته و کسل از توی تخت بیرون آمد و درحالی‌که هنوز انگار خواب

بود از اتاق بیرون رفت. گلپر کوچکش توی آشپزخانه می‌چرخید و با

دیدن او گفت:

— بابا تو رو خدا زود باش. می‌خوام میزو جمع کنم.

مهرداد رفت سمت دستشویی و خمیازه‌کشان گفت:

— تو برو من خودم جمع می‌کنم.

و در را پشت سرش بست. گلپر مستقیم رفت سمت در دستشویی و

چند ضربه به آن زد:

— مثل اون روز یادت نره. کره رو بذار توی یخچال.

و دوباره برگشت توی آشپزخانه و برای خودش یک لقمه نان و پنیر

گرفت و کمی گردو هم ریخت رویش و پیچید و گذاشت توی کیفش.

سمت پنجره‌ی پذیرایی رفت. روی مبل ایستاد و پنجره را باز کرد و به خیابان سرک کشید. از آنجا می‌توانست سر خیابان را ببیند و اگر سرویسش می‌آمد به خوبی دیده می‌شد. مهرداد تازه از دستشویی بیرون آمده بود و گلپر را دید که تا کمر از پنجره آویزان شده است. با جدیت صدایش زد:

— گلپر!

گلپر خودش معنی این مدل صدا زدن را می‌دانست، به سرعت خودش را از پنجره بیرون کشید و آن را بست و از روی مبل پایین آمد. بدون اینکه به روی خودش بیاورد که دوباره رفته و از پنجره آویزان شده، گفت:

— بابا بیا برات چای بریزم، الان سرویس می‌آد.

مهرداد سعی کرد نخندد و همچنان جدی باشد. نیم‌وجب بچه می‌خواست او را دور بزند. گلپر همان‌طور کیف به دوش رفت توی آشپزخانه. چهارپایه‌اش را کشید کنار کابینت و رویش ایستاد. برای پدرش چای ریخت و با دقت آن را روی میز گذاشت. مهرداد درحالی‌که حوله‌اش را روی شانه‌اش می‌انداخت، پشت میز نشست و برای خودش یک لقمه گرفت. گلپر داشت توی چای پدرش شکر می‌ریخت.

— بابا فردا می‌تونی بیای مدرسه؟ جلسه‌ی اولیاست.

مهرداد لیوان چایش را برداشت و همان‌طور تلخ کمی چشید و گفت:

— نه فکر نکنم.

گلپر قاشق را برداشت و مشغول هم زدن چای پدرش شد و با ناراحتی گفت:

— حتی یه بارم نیومدی!

— می‌بینی که بابا جون نمی‌رسم. اون موقع سر کارم.

گلپر چیزی نگفت و قاشق را گذاشت توی سینی و کوله‌اش را روی شانه مرتب کرد و گفت:

— من می‌رم پایین، سرویس الان می‌آد.

## ۱۰ خاموشی

مهرداد به لحن طلبکار دخترش خندید و وقتی از کنارش رد شد دست دراز کرد و او را در آغوش گرفت و چلاندهش:

— صبحونه‌ی خوبی بود. چسبید.

گلپر با اینکه از این توجه پدرش خوشحال بود ولی باز هم اخم کرد و گفت:

— بابا مقنعه‌ام رو به هم ریختی.

صدای زنگ، باعث شد تند از او جدا شود و سمت در بدود.

— وای سرویس اومد.

کفش‌هایش را پوشید و روی پنجه‌ی پا بلند شد و کلیدش را از روی جاکلیدی برداشت و گفت:

— بابا کلیدت یادت نره. اومدی در مدرسه کلیدم رو نمی‌دم بهت‌ها.

مهرداد دست به سینه کنار در آشپزخانه ایستاد و با خنده گفت:

— برو وروجک.

گلپر دیگر نایستاد و به سرعت از خانه خارج شد و سمت آسانسور دوید. مهرداد با آه برگشت توی آشپزخانه و میز را جمع کرد. هنوز که قیافه‌ی گلپر یادش می‌آمد خنده‌اش می‌گرفت. آن بار که یادش رفته بود میز را جمع کند چنان سرش داد زده بود که مهرداد یک لحظه فکر کرده بود این بچه‌ی فسقلی مادر است و او پسر شیطان هشت ساله، نه پدر و دختر هشت ساله‌اش.

لباس پوشید و از خانه بیرون زد. این بار هم کلیدش را جا گذاشت.



سهراب زودتر از او آمده بود و برعکس مهرداد سرحال بود. با دیدن

او دستی تکان داد و گفت:

— سلام رئیس!

## بهاره شریفی ۱۱

مهرداد زیر لب فحشی نثار او کرد و با سر به اتاقش اشاره زد. سهراب بدون اینکه لبخند حرص درآورش از چهره محو شود پشت سرش رفت. بعد از بسته شدن در اتاق، بدون اینکه یک لحظه صبر کند، برگشت و به سهراب گفت:

— خدا لعنتت کنه! دیگه از این برنامه‌ها برای من نریز. از سردرد دارم می‌میرم.

سهراب ابرویی بالا داد و گفت:

— بی‌ظرفیت بودن خودت رو نداز گردن من. دختره رو هم که پیچوندی.

مهرداد درحالی‌که پیشانی‌اش را می‌فشرد سمت میزش رفت و گفت:  
— حوصله‌اش رو نداشتم.

سیستم را روشن کرد و سرش را به صندلی تکیه داد و چشم‌هایش را بست. صدای سهراب را شنید که گفت:

— حالا تو منو خر فرض کن. من که می‌دونم دردت یه چیز دیگه است.

مهرداد چشم‌هایش را باز کرد و گفت:

— نماینده‌ی شرکت زرین کی می‌آد؟

سهراب بدون اینکه نگاهی به ساعتش بیندازد، گفت:

— گفتن نه.

— باشه وقتی او مدن خبرم کن. تا اون موقع هم کسی سراغم نیاد.

سهراب چند لحظه با پوزخند نگاهش کرد و سری تکان داد و از اتاق خارج شد. بعد از رفتن او بود که دست مهرداد سمت پوشه‌ای روی دسکتاپش رفت. امروز دقیقاً می‌شد پنج سال! روی پوشه کلیک کرد و با تردید یکی از عکس‌های داخلش را باز کرد. چیزی مثل رد یک زخم عمیق درون سینه‌اش سوخت. عکس را فوری بست و دوباره سرش را به صندلی

تکیه داد و چشم‌هایش را بست. پنج سال فرصت، برای فراموش کردن کافی نبود؟



ظهر مثل همیشه گلپر زودتر از پدرش به خانه رسید. اول در آشپزخانه سرک کشید تا مطمئن شود پدرش فراموش نکرده و میز را جمع کرده. بعد لباس عوض کرد و مثل هر روز سراغ تلفن رفت و شماره‌ی پدرش را گرفت.

— بابا گلپر تو جلسه‌ام!

گلپر تند پرسید:

— ظهر می‌آی؟

— نمی‌دونم. فکر نکنم.

— باشه خداحافظ!

تماس که قطع شد. گلپر شماره‌ی رستوران همیشگی‌شان را گرفت. خودش به تنهایی مشتری ثابت رستوران بود. پیک مخصوص خودش را داشت و گاهی برای دلخوشی‌اش چیزی کنار غذایش اضافه می‌شد. هم‌همی کارکنان، گلپر دختر مهندس را می‌شناختند.

هشت سالش بود. نسبت به هم‌سالانش جثه ریزی داشت ولی برخلاف جثه‌اش زیادی بزرگ شده بود. عادت داشت تنها بماند. گاهی ظهرها پدرش می‌آمد گاهی نه. وقت‌هایی که قرار بود شب هم دیر بیاید، مادر بزرگش (مادر پدرش) می‌آمد و می‌بردش خانه‌ی خودش. گاهی هم خانه‌ی عمه می‌ماند. عادت کرده بود به تمام این چیزها.

ناهارش را خورد و بعد هم کیف و کتابش را آورد و پهن کرد روی میز ناهارخوری. تکالیفش را انجام داد و به نامه‌ای که مدیر داده بود خیره شد. خانم مدیر گفته بود حتماً پدرش برود مدرسه. با بی‌حالی نامه را توی کیفش برگرداند. روی کاناپه دراز کشید و به تلویزیون خیره شد و کم‌کم

به خواب رفت.



مهرداد همان‌طور که با سهراب برای رفتن به مهمانی دیگری کل کل می‌کرد، دستش را چند بار توی جیب‌هایش چرخاند و وقتی از پیدا کردن کلید ناامید شد زنگ زد:

— حالا ببینم تا پس فردا شب چی می‌شه.

— می‌آی! حرف اضافه هم نزن.

وقتی چند ثانیه گذشت و در باز نشد دوباره زنگ زد. کمی هم نگران شده بود. گلپر این ساعت خانه بود:

— کجا مونده یعنی؟

بالاخره در باز شد و چهره‌ی خواب‌آلود گلپر پشت در نمایان شد. مهرداد لبخندی به دخترش زد و گفت:

— خواب بودی؟

گلپر سمت دستشویی چرخید و طلبکار گفت:

— بازم کلیدت رو جا گذاشتی، نه؟

مهرداد کفش‌هایش را توی جاکفشی گذاشت و سعی کرد مثل همیشه او را بیچاند:

— نخیر می‌خواستم دختر خوشگلم درو برام باز کنه.

گلپر نگاهی که معنی‌اش «خودتی» بود به پدرش انداخت و وارد دستشویی شد. مهرداد هم با لبخند پهنی سمت اتاقش رفت:

— پدرسوخته دیگه نمی‌شه گولش بزنی. برا من تیزبازی درمی‌آره.

لباسش را عوض کرد. وقتی از اتاق بیرون رفت گلپر روی چهارپایه‌اش ایستاده بود و سعی می‌کرد کتری را از آب پر کند. مهرداد سمتش رفت و کتری را از او گرفت:

— دختر گل بابا چطوره؟

گلپر به این کار پدرش اعتراض کرد:

— دیگه خودم یاد گرفتم. فقط باید دکمه‌اش رو بزnm. بعد خودش جوش می‌آد. خوابم برده بود و گرنه آب‌جوش رو آماده می‌کردم. مهرداد کتری را روی چای‌ساز گذاشت و دکمه‌اش را زد و او را که با لب‌هایی آویزان از کنارش رد می‌شد، گیر انداخت و در آغوش گرفت:

— نهار چی خوردی فنچول؟

— فسنجون.

مهرداد اخم کمرنگی کرد:

— بازم؟ غذاهای دیگه‌شم خوبه‌ها.

گلپر خودش را در آغوش پدرش رها کرد و گفت:

— خب فسنجون دوست دارم.

مهرداد لبخند زد و سری تکان داد و لپ او را کشید و رهایش کرد و سمت دستشویی رفت.

چند لحظه بعد گلپر داشت سینی چای را برای پدرش آماده می‌کرد که در خانه باز شد و زری‌خانم و مینا و نوشین وارد شدند. گلپر از همان‌جا بلند گفت:

— سلام مامان جون، سلام عمه مینا... سلام نوشین.

— سلام. فدای این ادبت بشم!

مینا و زری‌خانم سمت آشپزخانه رفتند و پاکت‌های دستشان را روی میز گذاشتند. زری‌خانم صورت گلپر را بوسید:

— بابات نیومده هنوز؟

گلپر توی پاکت‌ها سرک کشید:

— چرا دستشویی.

نوشین کنار گلپر ایستاد و آرام گفت:

— بیا تو اتاق کارت دارم.



— صبر کن الان می‌آم. تو برو.  
نوشین به طرف اتاق گلپَر رفت و مینا مشغول خالی کردن پاکت‌ها شد  
و رو به مادرش غر زد:  
— از کار و زندگی افتادم به خاطر شازده پسر تون.  
زری خانم هم مشغول خالی کردن پاکت‌ها شد:  
— مینا بس کن! می‌خواستی نیای. چه کار کنم بچه‌ام چراغ خونه‌اش  
خاموشه!  
مینا با پوزخند گفت:  
— نه که ما چراغ خونه‌شو خاموش کردیم.  
زری خانم به دخترش چشم‌غره رفت. گلپَر سرک کشیدن توی پاکت‌ها  
را متوقف کرد و به چراغ‌های خانه خیره شد. همه‌شان روشن بودند.  
خودش روشنشان کرده بود. با تعجب به مادر بزرگ و عمه‌اش خیره شد.  
زری خانم بی‌توجه به کنایه‌ی دخترش ادامه داد:  
— چه کار کنم! دلم طاقت نمی‌آره. چقدر این آشغالای بیرون رو بخوره.  
باز گلپَر به ظرف فسنجانی که خورده بود نگاه کرد و با خودش فکر  
کرد پس چرا فسنجانی که خورده بود برایش این همه خوش مزه بود.  
— می‌گم شاید دلش هوس غذای خونگی بکنه.  
مینا پاکت توی دستش را روی میز انداخت:  
— کاش یه ذره هم غصه‌ی زندگی منو می‌خوردی.  
زری خانم نگاهش را به گلپَر داد:  
— مامان جون تو برو تو اتاق پیش نوشین.  
— شما برای بابا چایی درست می‌کنین؟ آخه خسته است.  
زری خانم نگاه پر از ترحمی به گلپَر انداخت، در همان لحظه مهرداد  
از دستشویی بیرون آمد و توی آشپزخانه سرک کشید:  
— ا... سلام مامان. کی اومدین؟

زری خانم فوری لبخندی نشانده روی صورتش:

— سلام... همین الان.

مینا هم سرش را پایین انداخت و دوباره مشغول کارش شد و آرام سلام کرد:

— سلام داداش.

مهرداد وارد آشپزخانه شد و به چهره‌ی پکر مینا نگاه کرد و مثل همیشه از در شوخی وارد شد:

— سلام مینا خانم. منور کردین.

مینا مقداری از مغرهای برداشت که مادرش برای مهرداد آماده کرده بود و داشت توی آجیل خوری می ریخت و سمت پذیرایی رفت:

— از احوال پرسسی‌های شما.

لحنش تند بود و بوی زهم دلخوری روی هم تلنبار شده می داد. زری خانم تویببخ‌آمیز گفت:

— باز شروع نکنین!

مهرداد به خواهرش نگاه خیره‌ای کرد و بدون حرف سمت گلپر رفت:

— چرا نمی‌ری پیش نوشین؟

گلپر با نگاه مرددی بین پدر و عمه‌اش، سمت اتاق رفت. زری خانم نگاه پردردی به پسر و نوه‌اش انداخت و زیر لب برایشان دعا خواند.

— باز اینا چی به بار کردین آوردین؟

زری خانم آهی کشید و ظرف کیک خانگی را سمت او هل داد:

— من که می‌دونم تو دلت واسه خودت هم نمی‌سوزه چه برسه به این بچه. آخرش مریض می‌شه از این غذاهای بیرون.

گلپر که میانه‌ی راه بود و حرف زری خانم را شنیده بود، برگشت و با تعجب گفت:

— ولی غذاهای عمو منصوره خوبه مامان زری...

به پدرش نگاه کرد:

— ما همیشه می‌خوریم، مریضم نمی‌شیم. مگه نه بابا؟  
مهرداد با لبخند سر تکان داد و دسته موهای ریخته روی پیشانی گلپر  
را کنار زد:

— تا حالا که نشدیم.

و تکه‌ای کیک برداشت و درحالی که گاز بزرگی از کیک دست‌پخت  
مادرش می‌زد برای او چشمکی زد. گلپر هم خنده‌ی آرامی کرد و انگار  
خیالش راحت شد که سمت اتاقش دوید. بعد از رفتن گلپر، زری‌خانم  
دوباره چهره‌اش در هم رفت و گفت:

— مادر این‌طوری به خدا درست نیست. این بچه الان باید فکر بازی  
باشه نه اینکه حواسش به تو باشه.

مهرداد نفسی گرفت و باقی‌مانده‌ی کیک را توی دهانش گذاشت و  
سینی چای را برداشت و سمت سالن رفت:

— مامان خواهش می‌کنم این حرف‌های پوسیده‌ی نخ‌نما شده رو بس  
کنین. گلپر همه زندگی منه. شاید برای شما این دست نگرانی‌های گلپر  
عجیب باشه ولی برای من نیست. ما هیچ مشکلی نداریم.  
مینا آخرین دانه‌ی بادامش را توی دهان گذاشت و گفت:

— راست می‌گه مامان. پسرت دیگه نمی‌تونه گند بزرگ‌تری بزنه. قبلاً  
اوجش رو نشون داده.

مهرداد خسته از این درگیری‌ها و زخم‌زبان‌هایی که انگار پایان نداشت،  
رو به مینا گفت:

— مینا نمی‌خوای بیای خونه من، نیا. اگرم اومدی زخم‌زبون زدن رو  
بس کن. صد بار، هزار بار عذرخواهی کردم. الانم می‌گم «مینا غلط کردم.  
گوه خوردم» خوبه؟ منو ببخش که شوهرت این قدر الدنگ و بهونه‌گیر بود  
که مسائل زندگی خودش رو با برادرزنش قاتی کرد.

مینا بهت زده از جا بلند شد. زری خانم دستی به صورتش زد و مهرداد که از خشم قرمز شده بود، چرخید و سمت اتاقش رفت و در را بست. زری خانم رو به او کرد و گفت:

— همینو می‌خواستی؟ دلت خنک شد.

مینا درحالی که لب‌هایش می‌لرزید، گفت:

— واقعاً دستتون درد نکنه، حالام من شدم آدم بده؟ هر غلطی دلش خواسته کرده. اسم ما رو انداخته سر زبون همه. زندگی منو خراب کرده... جمله‌اش را رها کرد و سمت اتاق گلپر رفت و با حرص نوشین را صدا زد:

— نوشین بیا بریم. نوشین!

«نوشین» دوم را این قدر بلند گفت که نوشین مثل جن جلوی در ظاهر شد:

— چی شده مامان؟

— بپوش بریم.

خودش سمت مبل رفت و شالش را برداشت. زری خانم دست روی دست کوبید:

— خدا منو مرگ بده از دست شما دوتا که پیر شدین دست از این کاراتون برنداشتین!

گلپر بغض کرده به عمه‌اش نگاه کرد:

— عمه مینا نرین!

مینا یک لحظه به گلپر بغض کرده نگاه کرد و دستش شل شد و روی مبل نشست و صدای گریه‌اش بالا رفت. نوشین پوفی کرد و دست گلپر را گرفت و توی اتاقش کشید:

— بیا بریم. باز با دایی دعواش شده.

گلپر نگاهی به مینا و بعد هم مادر بزرگش کرد و گفت:

— چرا با بابام دعوا می‌کنین همه‌ش؟ مگه چه کار کرده؟  
و منتظر به آن‌ها نگاه کرد. نوشین بی‌حوصله دست او را رها کرد و  
توی اتاق برگشت. زری خانم که گریه‌اش گرفته بود سعی کرد لبخند بزند:  
— هیچی مادر جون. قربونت برم من. خواهر و برادر همیشه با هم دعوا  
می‌کنن، چیز عجیبی نیست که.  
مینا هم تندتند اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:  
— آره عزیزم. قربونت برم. چیزی نبود.  
در اتاق مهرداد همان موقع باز شد و او بیرون آمد. سمت گلپر رفت و  
جلویش زانو زد و با لبخند گفت:  
— امشب نظرت چیه بریم پیتزا؟  
گلپر نگاهی به زری خانم و مینا کرد:  
— نوشینم ببریم؟  
— اگر عمه‌ات اجازه بده چرا که نه؟  
و برای اینکه نشان بدهد با مینا بحثی ندارد، رو کرد به او:  
— نوشین رو ببریم؟ آخر شب خودم می‌آرمش در خونه‌تون.  
مینا به او مردد نگاه کرد. مهرداد می‌دانست شوهرش زیاد از این کار  
خوشش نمی‌آید ولی ملتمس به او نگاه کرد. زری خانم میانه را گرفت:  
— مادر بذار بره دیگه. با دایی شه، غریبه که نیست.  
مینا که هنوز صورتش از اشک کمی خیس بود، نگاه پر از غصه‌اش را  
داد به مهرداد و گفت:  
— باشه.  
مهرداد نفس راحتی کشید و سمت گلپر چرخید:  
— نوشینم می‌بریم.  
گلپر ذوق‌زده گفت:  
— پس بریم آلاچیق.

— می‌ریم آلاچیق.

گلپر «آخ جون» ی گفت و دوید توی اتاقش. هر سه نفر صدایش را شنیدند:

— نوشین می‌ریم آلاچیق پیتزا بخوریم.

انگار نه انگار که چند دقیقه قبل بغض کرده و ناراحت بود. مهرداد که روی زانو نشسته بود از جا بلند شد و سمت کاناپه رفت و نشست:

— معذرت می‌خوام.

مینا نیم‌نگاهی به او انداخت و آرام گفت:

— خواهش می‌کنم.

زری خانم آهی کشید و برگشت توی آشپزخانه:

— می‌خواستم شام درست کنم براتون.

— دیگه به گلپر قول دادم بریم بیرون. خیلی وقته بیرون نبردمش.

مینا بود که باز نتوانست جلوی زبانش را بگیرد:

— آره از شب تولد نوشین که رفتیم بیرون دیگه بیرون نبردیش. یا تنها بوده یا خونگی مامان.

مهرداد این‌بار سکوت کرد. ته ته دلش می‌دانست خواهرش در آشوب این چند سال اخیر واقعاً همان مسگر بینوایی بود که به جرم آهنگر بلخی گردن زده شده بود.

نفس عمیقی کشید و مثل تمام چهار سال گذشته، جملاتی را که می‌خواستند از دهانش بیرون بپرند خفه کرد. نه! او آدم کم آوردن نبود. همان روز هم به آن بی‌معرفت گفته بود هیچ‌وقت درباره‌ی این موضوع به کسی چیزی نمی‌گوید و اگر خیلی دلش می‌خواهد لطفی بکند، بهتر است تا خودش هست این کار را بکند و او هم بی‌معرفتی را تمام کرده و بدون حرفی رفته بود.

به مینا نگاه کرد و برای هزارمین بار از خودش پرسید «حفظ غرورش

به زندگی خواهرش می‌ارزید؟» و هر بار جوابی نداشت. آن اوایل که داغ بود، فکر می‌کرد اگر صبر کند امکان برگشتش هست، برای همین سکوت کرده بود ولی وقتی بدون حرف گذاشته و رفته بود، او هم افتاده بود روی دنده‌ی لیج. با چه کسی را نمی‌دانست، ولی دلش نمی‌خواست او کسی باشد که زیر حرفش می‌زند.



وقتی رفتند هنوز مینا و مادرش خانه بودند. بدون مکث تا جلوی آلاچیق راند و بعد هم گلپر و نوشین را که پیرانژی با هم حرف می‌زدند تا کنار یکی از میزها هدایت کرد. حوصله نداشت و خسته بود و بعد از بحثی که با مینا کرده بود واقعاً دلش می‌خواست الان توی تختش بود و می‌خواست تا مغزش دوباره به مرور گذشته مشغول نشود.

گلپر و نوشین را به حال خودشان گذاشت که توی تبلت نوشین چیزی را نگاه می‌کردند و مشغول خواندن پیام‌های گروهشان شد. سهراب طبق معمول لوده‌بازی درآورده بود و داشت با یکی کل کل می‌کرد که مهرداد تا به حال توی گروه اسمش را ندیده بود. عکس پروفایلش را باز کرد و با دقت به چهره دختر نگاه دوخت.

همان موقع گارسون پیتزاها را روی میز گذاشت و دور شد. مهرداد گوش‌اش را برداشت و گفت:

— یه دونه عکس بگیریم بعد بخوریم. دست نزن نوشین.

دوربین سلفی را بالا گرفت و به آن دو گفت:

— حالا بگین گلابی!

گلپر و نوشین زیر خنده زدند و مهرداد عکس گرفت و با خنده به آن‌ها نگاه کرد. گلپر با خوشی پیتزایش را جلو کشید و مشغول شد. مهرداد عکس را توی اینستاگرام گذاشت و نوشت:

— گل بابا و دختر عمه‌اش.

صدای گلپر باعث شد نگاهش را از گوشی اش بگیرد:  
 — بابا سر شام گوشی نداریم. مامان زری می گه همه ش.  
 و به نوشین نگاه کرد:  
 — مگه نه نوشین؟  
 نوشین هم که داشت به پنیر کش آمده ی پیتزایش نگاه می کرد سر تکان داد:  
 — مامان زری می گه، ولی کی گوشی می ده!  
 مهرداد با خنده گوشی اش را روی میز گذاشت و گفت:  
 — شما دوتا نقش ریکوردر رو دارین؟  
 گلپر درحالی که دندان هایش هنوز توی برش پیتزایش بود، سؤالی به پدرش نگاه کرد.  
 مهرداد دستمالی از جعبه کشید و سمت دهان گلپر برد که گوشه ی لبش به سس آغشته شده بود و توضیح داد:  
 — یعنی ضبط می کنین بعد پخش می کنین.  
 گلپر دستمال را از دست پدرش گرفت و غر زد:  
 — بابا می تونم. بچه نیستم که.  
 مهرداد با خنده نگاهش کرد. این فنچ فکر می کرد بچه نیست.  
 — آره خیلی بزرگی.  
 برایش چشمک زد و گاز دیگری به پیتزایش زد. در حال جویدن بود که گوشی اش زنگ خورد. سهراب بود. نگاهی به گلپر و نوشین انداخت که زلزل به او نگاه می کردند و گفت:  
 — اینو نمی تونم جواب ندم.  
 دستمالی برداشت و دور دهانش را تمیز کرد:  
 — الو؟  
 — مهرداد این دختره الان بهت زنگ می زنه.



مهرداد نیم‌نگاهی به نوشین و گلپر انداخت که با پیتزاهایشان مشغول بودند و از پشت میز بلند شد و قدم‌زنان فاصله گرفت:

— کدوم دختره؟

— همون که امروز تو جلسه با شرکت رزگل اومده بود.

مهرداد اخمی کرد و بعد یادش آمد از عکس پروفایلی که چک کرده

بود:

— همینی که داشتی تو گروه باهاش کل کل می‌کردی؟

— آره فکر کنم تو نخته. شماره خواست، گفت می‌خواد درباره‌ی

نمایندگی شوینده‌ها باهاش صحبت کنه، ولی می‌دونم خالی بست. می‌خواد

مخت رو بزنه.

مهرداد چرخید و به گلپر نگاه کرد:

— نه که کیس مناسبی هستم! با سی‌وهشت سال سن و یه دختر هشت

ساله فقط خوراک مخزنی‌ام.

و با انگشت چشم‌هایش را مالاند.

— زر نزن بابا... خیلی‌ام دلش بخواد. مهم خودتی که الان سینگلی.

نپرونیس‌ها. این یکی از اون رفیق مهسا بهتره. حالا که بحثش شد یه بارم

بدش نمی‌اومد به من پا بده. جور نشه بهتره.

مهرداد اخم کرد:

— الاغ اون وقت این همه‌کاره رو برداشتی به من معرفی کردی؟

— خیلی خب جوش نیار... حالا که خدا از آسمون رسوند.

صدای بوق‌های کوتاهی بین مکالمه‌شان آمد:

— سهراب پشت خطی دارم.

— خود ناکسشه.

— چرا شماره دادی، اه!

— برو از خداتم باشه. خداحافظ.